

برنامه شماره ۴۰۳ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی



خواهی ز جنون بویی ببری
ز اندیشه و غم می‌باش بری
تا تنگ دلی از بهر قبا
جانت نکند زرین کمری
کی عشق تو را محرم شمرد
تا همچو خسان زر می‌شمرد
فوق همه‌ای چون نور شوی
تا نور نه‌ای در زیر دری
هیزم بود آن چوبی که نسوخت
چون سوخته شد باشد شرری
وانگه شررش وا اصل رود
همچون شرر جان بشری
سرمه بود آن کز چشم جداست
در چشم رود گردد نظری
یک قطره بود در ابر گران
در بحر فند یابد گهری
خار سیاهی بد سوختنی
کردش گل تر باد سحری
یک لقمه نان چون کوفته شد
جان گشت و کند نان جانوری
خون گشت غذا در پیشه وری
آن لقمه کند هم پیشه وری
گر زانک بلا کوید دل تو
از عین بلانوشی بچری
ور زانک اجل کوید سر تو
دانی پس از آن که جمله سری
در بیضه تن مرغ عجبی
در بیضه دری ز آن می‌نپری
گر بیضه تن سوراخ شود
هم پر بزنی هم جان ببری
سودای سفر از ذکر بود
از ذکر شود مردم سفری
تو در حضری وین وهم سفر
پنداشت توست از بی‌هنری
یا رب برهان زین وهم کژش
تو وهم نهی در دیو و پری
چون در حضری بریند دهان
در ذکر مرو چون در حضری

ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته
ای سال‌ها نشناخته تو خویش را از پیرهن
تا جان با اندازه‌ات بر جان بی‌اندازه زد
جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۱

بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم
عالم ما برقرار عالمیان برگذر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۴

گردش این سایه من سخره خورشید حق است
نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

۲۱۵۵ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره

نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه‌ها
بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو
ور دو هزار سال تو در پی سایه می‌دوی
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۴

گفتم روزکی دو سه مانده‌ام در آب و گل
بسته خوفم و رجا تا برسد صلاهی من
گفت در آب و گل نه‌ای سایه توست این طرف
برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۷۳۹

آن یکی با دلخ آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر
بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا
که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد
تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند
بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته
شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو
بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند
هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود
مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد
میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر

بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز
در جزا زیرا که بودم پاک‌باز
پس بگفتندش مبارک مال رفت
چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراحت در درون تو چو خار
کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا
گر درستست آنچ گفنی ما مضمی
خود گرفتم مال گم شد میل کو
سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان‌فزا
گر نماند او جان‌فزا ازرق چرا
کو نشان پاک‌بازی ای ترش
بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را
صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف
در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی
تخمهای پاک آنکه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات هو
پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونک این ارض فنا بی‌ریع نیست
چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی‌حدست
دانه‌ای را کمترین خود هفصدست
حمد گفنی کو نشان حامدون
نه برونست هست اثر نه اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست
که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید
وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف
آیت حمدست او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه
ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی‌همتیش
مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو
جمله سر سبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار
صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
و آن گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف
در گواهی هم‌چو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت

وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف
تو به جلدی های هو کم کن گزاف

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۳۱۳۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

خواهی ز جنون بویی ببری

ز اندیشه و غم می باش بری

پس مولانا امروز در این غزل به ما اینطور می‌گوید: می‌خواهی از دیوانگی و جنون یک بویی و مزه ای بکنی و ببینی چی هست؟ برای این کار باید از اندیشه و غم دور باشی. کلمات خواهی و جنون و اندیشه و غم مهم هستند همانطور که مبینید به نظر می‌آید که همه ما انسانها از پایگاه اندیشه و غم شروع میکنیم یعنی همین که خودمان را پیدا کردیم در اندیشه و غم هستیم و علتش این است که بارها گفته ایم وقتی وارد این جهان می‌شویم ما به صورت هوشیاری بی‌فرم هستیم و بلا فاصله یک ابزاری را بکار می‌اندازیم به نام ذهن که اندیشه می‌کند. و ما به زودی این ابزار را می‌گیریم و می‌خواهیم این جهان را بشناسیم برای همین است که یک بچه کوچک مرتب می‌پرسد که این چیه؟ آن چیه؟ و به همه چیز نگاه می‌کند و می‌خواهد تجربه کند. و همه این تجربیاتش را هم بوسیله فکرش و ذهنش می‌خواهی بکند. و بزودی می‌خواهد که بین خودش و دیگران فرق قائل بشود و باید یاد بگیرد بنابراین متوجه می‌شود که دیگران بوسیله یک اسم خاصی یا کلمه خاصی او را صدا می‌کنند و به وسیله ذهنش اولین مفهوم را روی خودش اعمال می‌کند و این اولین مفهوم که اسمش هست اولین محدودیت است. که من محدود شدم و آن هوشیاری بی‌فرمی که لا یتنهایی بود تبدیل می‌شود به یک چیز کوچک و می‌رود به یک مفهوم. بعد به وسیله همین ذهنش با چیزهای مهم زندگی خودش هم هویت می‌شود به اصطلاح و امروز هم هویت شدگی را مولانا توضیح می‌دهد. یعنی در ذهن ما این توانایی را داریم که یک فکری را خلق کنیم و برویم توی آن. و این فرم است، فکر فرم است. و اگر با این فرم ما هم هویت بشویم یعنی فکر کنیم که او هستیم جریانش یا پُرسه اش به این ترتیب هست که ما یک محدودیتی یک ظرفی این لحظه خلق می‌کنیم و می‌رویم آن تو و اسمش هست «Reincarnatio» به این ترتیب که ما در این جهان عمل می‌کنیم و آنقدر ما این کار را می‌کنیم تا بفهمیم که نباید این کار را بکنیم. هر دفعه که ما یک فکر خلق می‌کنیم و می‌رویم توی آن چون با آن هم هویت می‌شویم با موضوع فکر آن برای ما درد ایجاد می‌کند. و برای همین مولانا می‌گوید از اندیشه و غم. در سن هفت و هشت سالگی ما به اندازه کافی اندیشه هم هویت شده و غم ایجاد کرده ایم و باید از این پایگاه شروع کنیم که الان بنده دارم با شما صحبت می‌کنم و شما اولین بار هست که دارید تمرکز کنید روی خودتان و از عشق و جنون بویی بپرید تا حالا اگر در اندیشه و غم بودید و از عشق و جنون که الان می‌گوییم چی هست بویی نبردید در این صورت از پایگاه، سیستم اندیشه و غم باید شروع کنید و موضوع این است که همانطور که در غزل هم می‌گوید این اندیشه و غم که اسمش تن است را به این ترتیب که ما یک اسمی روی خودمان گذاشتیم و آن را مربوط کردیم به یک سری خصوصیات و یک تصویر ذهنی از خودمان می‌سازیم که آن همان من ذهنی است. آن من ذهنی در پایین می‌گوید که یک تخم مرغ است و ما به عنوان مرغ توی آن هستیم. در بیضه تن مرغ عجیبی

یعنی مرغ شگفت انگیز هستی در بیضه دری ز آن می نپری چون داخل تخم مرغ هستی برای همین نمی پری. بعد هم میگوید که اگر این بیضه تن بشکند، پس هدف این هست که ما این بیضه تن یا تخم مرغ تن را بشکنیم و مثل جوجه از آن بیایم بیرون و پر بزیم. یعنی چی؟ یعنی تبدیل به هوشیاری بشویم که قبل از آمدن به این جهان بودیم. رفتیم تو ذهن و از آنجا الان می خواهیم بیایم بیرون. و باید بدانیم که از یک سیستم اندیشه و غم گیر کرده ایم که این کار، کار آسانی نیست و خیلی ها این را شوخی می گیرند و برای همین می گوید که، آیا به اندازه کافی درد و غم کشیده ای؟ خواهی ز جنون بویی ببری؟ یعنی می خواهی؟ این درد و غم بس است برای تو یا نه؟ یا می خواهی راه اندیشه و غم را ببری؟ جنون در واقع اصل ما است، هوشیاری و عشق است. جنون خود زندگی هست که ما وقتی از این سیستم اندیشه و غم زاده می شویم از این تخم مرغ می آیم بیرون دوباره با زندگی یکی می شویم. و این را می گوئیم فضای وحدت و فضای یکتایی. از شما الان می پرسد که آیا می خواهی از آن بویی ببری؟ می خواهی تجربه ای بکنی؟ چرا می گوئید بویی؟ چون این جنون لطیفترین چیز است. در جهان ما مثل او نداریم. چون در جهان همه چیز را که ما با این چشم می توانیم ببینیم جسم است و من ذهنی هم جسم است. در پایین می گوید که من ذهنی شبیه جوب و هیزم است. خب اگر ما نسوزیم مثل هیزم میمانیم. ولی هیزم این خاصیت و پتانسیل را دارد که بسوزد و تبدیل به آتش بشود و وقتی که تبدیل به آتش شد میرود به سوی بالا و ما هم اگر اجازه بدهیم که زندگی این هیزم ما را آتش بزند، ما هم از این هیزم می آیم بیرون و مثل آتش میرویم و بالا میرویم. این همان اصل ما هست یا آتش عشق است. اما این جنون یک دیوانگی هست. چرا می گوید جنون؟ چون ما پشت پا می زنیم به عقل من ذهنی چندین هزار ساله که ما نسل اندر نسل شرطی شدیم یاد گرفته ایم که یک سری چیزها را که آنها هم ابزار من ذهنی هست که هر چی به خودمان اضافه کنیم بهتر و لو غم و غصه باشد هر چی بیشتر داشته باشیم و با آنها هم هویت بشویم بهتر هر چی دانش داشته باشیم بهتره و این من ذهنی را نگهداری کنم من، نباید هیچ کسی پشت پر من حرف بزند و کسی نباید به چیزی که من دارم دست بزند. چیزی از من نباید کم بشود. چیزی نباید من را بترساند و تهدید کند. یک ناحیه و محدودیت راحتی داریم ما بقول انگلیسیها Comfort Zone آنجا خودمان را می خواهیم حفظ کنیم. در واقع خودمان را که می خواهیم حفظ کنیم، آن من ذهنی هست و مولانا می گوید که این هیزم هست و می سوزاند و اگر ما تبدیل به جنون بشویم ما باید تبدیل بشویم. نمی شود که این من ذهنی را نگه داریم این سیستم غم و اندیشه را نگه داریم و وا نمود کنیم که تبدیل شده ایم. برای این هست که مثالی که اینجا میزند به ما نشان می دهد که تبدیل شدن یعنی چی. مثلاً هیزم از جنس آتش نیست، پایین می گوید که مثلاً سرمه یک چیز خارجی هست و قدیمیها فکر می کردند که وقتی این را به چشم بکشند این تبدیل به نور می شود، سرمه کجا و نور چشم کجا! و بعد می گوید غذا در ما وقتی می خوریم تبدیل می شود به جانوری. و نان که یک چیز جامدی بود و میگذاریم روی میز این تبدیل می شود به جانور و شروع می کند به راه رفتن.

چون اگر جانور ، انسان نان نخورد یعنی غذا نخورد میمیرد. و می گوید این در خورش می رود و این در خون تبدیل به استعداد می شود و استعداد صنعتگری می کند. این لقمه غذا کجا که جسم جامدی هست و آن مهارت کجا! اینها را مثال میزند که درست است که ما به نظر در من ذهنی یک موجود بی مصزفی می آییم ولی اگر ما اجازه بدهیم که زندگی ما را تبدیل کند، ما جنون هستیم، عقل زندگی هستیم. جنون یعنی عقل تمام وجود، عقل خدا. هر کسی هم که جنون یافت یعنی دیوانه شد نمی فهمد که دیوانه هست، یعنی اگر شما تبدیل بشوید دیگر به این عقلهایی که در این جهان وجود دارد و به شما دیکته میکند که باید چکار بکنید گوش نمی کنید . برای اینکه دیوانه شده اید و دیوانه نمی داند که دیوانه است. اگر بداند که دیوانه نیست دیگر. پس در سطر پایین توضیح می دهد که :

جانت نکند زرین کمری

تا تنگ دلی از بهر قبا

تا تو دل تنگ هستی و غصه می خوری برای قبا ، قبا لباسی هست که ما می پوشیم و در اینجا قبا یعنی همان فکری که ما الان به عنوان هوشیاری درست می کنیم و می رویم آن تو و آن را می پوشیم. چیزی که در درون ما و ذهن ما اتفاق می افتد این است که در درون ما یک فضای لا یتناهی وجود دارد که در واقع هوشیاری و ما هستیم و یک فرمی هم وجود دارد که این فکر ما هست و فکر ها را ما می آفرینیم ولی متأسفانه می رویم توی آنها. هر لحظه یک فکر میافرینیم و می رویم توی آن. اگر شما بدانید این مسئله را و این کار را نکنید این من ذهنی فرو می ریزد. ولی ما با یک سرعتی با یک مقدار حرکتی با یک شتاب و اعتیادی این کار را میکنیم. انگار اگر این کار را نکنیم میمیریم. یعنی اگر فکر در این لحظه خلق نکنیم و برویم آن تو، حالا این فکر یک فکری هست که من نمی پسندم و ستیزه میکنم و درد توی آن دارد شاید تکرار یک فکری هست از گذشته باشد ، شاید راجع به یک ضرری در بیرون نشان می دهد هر چیزی که در بیرون میبینیم بصورت فکر خلق می کنیم و می رویم توی آن ، وقتی می روم توی آن، با آن هم هویت می شویم. اگر شما از دور به آن نگاه کنید به موضوع به اتفاق، سوار آن نشوید این تنگدلی پیش نمی آید. علت اینکه این غصه و تنگدلی پیش می آید و از این سیستم نمی توانیم پیاده بشویم برای اینکه ما پشت سر هم این کار را می کنیم. یعنی یک فکر خلق میکنیم و می رویم توی آن دوباره یک فکر دیگری خلق می کنیم و میرویم توی آن. این را با یک سرعتی انجام میدهیم مثل اینکه آدمی شروع کند از بالای کوه بیاید پایین و بعد از ده قدم دیگر خودش را نمی تواند کنترل کند و باید دیگر برود و نمی تواند به ایستد. ما هم همینطور ما هم اگر بخواهیم که فکر را متوقف کنیم میبینیم که نمی توانیم . اگر با کندی این کار را بکنیم به نظر می آید که من ذهنی یا ما داریم میمیریم در صورت که ما داریم زنده می شویم. توجه می کنید؟

بخش دوم

پس اگر شما تنگدل هستید، که ما تنگدل هستیم برای اینکه ما هوشیاری هستیم با آزادی و وسعت لا یتناهی یک چیزی درست می کنیم و میرویم توی آن ، خب معلوم است که این برای ما تنگ است هر چی باشد تنگ است. و این معادل این است که شما هر چیزی که درست میکنید و توی آن میروید از آن زندگی می خواهید، آن یک چیزی در جهان بیرون است این فکری که الان دارید می کنید صد در صد مربوط به وضعیتی یا موضوع یا اتفاقی در جهان بیرون است و این به شما زندگی نخواهد داد ، چون به شما زندگی نمی دهد شما تنگدل هستید. چرا زندگی نمی دهد؟ برای اینکه زندگی خود شما هستید. همین کار اشکال است. تا زمانیکه این کار را می کنید شما به زندگی نخواهید رسید. پس اشکال ما این است که ما اتفاق این لحظه را قبای این لحظه را که خلق میکنیم و میرویم توی آن ، لباس این لحظه را خودمان می دانیم . می خواهیم این کار را نکنیم ، نمی توانیم نکنیم. از گذشته داریم با سرعت این کار را میکنیم، مثل آدمی که از بالای کوه داره بدود پایین و نمی توانیم جلوی سرعتمان را بگیریم. من الان به شما می گویم فکر نکنید جلوی فکر را بگیرید و شما می گوید نمی توانم و آنها پشت سر هم دارند می آیند و فکر های دردناک می آیند. همین مومنتم ، همین سرعت حرکت ، همین سرعت گرفتن باعث می شود که ما فقط هوشیاری جسمی داشته باشیم . هوشیاری جسمی داشته باشیم معنی اش این است که هوشیاری دیگری که هوشیاری حضور است و این فضا گشادی و هوشیاری ایزدی هست را و عشقی و جنون و خرد زندگی هست را نداریم. ما فقط عقل این قبا را که الان پوشیده ایم و مال گذشتگان هست را داریم و اصلاً مال ما نیست. پس به ما می گوید که تا وقتی که این کار را می کنی جان تو پادشاهی نخواهد کرد . جان تو زرین کمری یعنی بزرگی ، جان تو بزرگی نخواهی کرد، شاهی نخواهی کرد، آزاد نخواهی شد. حالا ما الان چند تا مثال از جاهایی دیگر هم برای شما خواهیم زد تا این برای شما جا بیوفتد.

غزل شماره ۱۷۹۶

ای سال ها نشناخته تو خویش را از پیرهن

ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته

جانان ننگند در بدن شمعت ننگند در لگن

تا جان با اندازه ات بر جان بی اندازه زد

ما جذب ذهن شدیم و فکر درست میکنیم و میرویم توی آن. سایه درست میکنیم . وقتی میروی توی فکر و از فکر زندگی می خواهی و او نمی دهد، شما می گویی این تو نیست و در آینده است و با همین ستیزه می کنی با همین فکر و با همین

وضعیت ستیزه می‌کند. ولی همین وضعیت قسمتی از زندگی هست. این لحظه یکی زندگی هست یکی هم فرم این لحظه است. یکی فضای این لحظه است و یکی هم فرم این لحظه است. شما با فرم این لحظه ستیزه می‌کنید این جزو این لحظه است، پس با خود این لحظه ستیزه می‌کنید و خود این لحظه را قبول ندارید. خود این لحظه را پلکان می‌کنید برای آینده چون فکر می‌کنید زندگی در یک وضعیتی هست در آینده و در نتیجه این مقاومت شما سایه درست می‌کند. سایه، سایه معشوقه است و سایه شما هم هست. شما و خدا یکی هستید وقتی شما با این لحظه ستیزه می‌کنید و مقاومت می‌کنید یعنی این لحظه را نمی‌پذیرید، کلید این است که با این لحظه دوست باشید و با این لحظه آشتی کنید اگر نمی‌پذیرید، شما سایه درست می‌کنید. این سایه هم سایه شما هست و هم سایه معشوق است. شما میبینید که ما در ذهن یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم از خودمان و یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم از خدا. و آن را که یک بت است عبادت می‌کنیم. تو سایه معشوق را، خود معشوق پنداشتی و سالها گذشته است و تو این قبا و این فکر را که ساخته ای و رفتی توی آن از خودت تشخیص نمی‌دهی. ای سالها نشناخته تو خویش را از پیرهن، می‌شود که آدم یک پیرهن بپوشد و نداند که این پیرهن است این هم خودش است. البته این تمثیل است. خودش از جنس بی‌فرمی و هوشیاری است و یک فکر درست کند و برود توی آن و نتواند که تشخیص دهد که این فکر است و این هم خودش است و من این را پوشیدم. خب اگر آدم خودش را از پیراهنش تشخیص ندهد نمی‌تواند که زندگی کند. و ما به این صورت شده ایم. ما خودمان را از فرم تو همیمان تشخیص نمی‌دهیم. این کار و آموزش که داریم صحبت می‌کنیم اگر که جا بیوفتد، شما متوجه می‌شوید که این فکری که الان می‌کنید کلید مسائل شما نیست، کلید مسائل شما آشتی با این لحظه است و درک عمیق اصل خودتان است که اصل شما از جنس هوشیاری و خدا و زندگی هست. در پایین می‌گوید که تا جان با اندازه ات بر جان بی اندازه زد جان با اندازه جان محدود است، فکر است. ما الان فکر می‌کنیم که جان چی هست؟ جان فکر است بدن من. جان این هست که من الان دارم عذاب می‌کشم بخاطر فکری که می‌کنم جانم دارد عذاب میکشد. مرتب دارد کم و زیاد می‌شود. یکی تائید میکند یکی می‌گوید دوستت دارم جان ما زیاد می‌شود یکی می‌گوید که از تو بدم می‌آید یا بد ما را می‌گویند یا غیبت ما را میکنند جان ما کم می‌شود، این جان با اندازه است. اگر شما از این ذهن پریدید بیرون و این جان با اندازه را تبدیل به جان بی اندازه شد در این صورت جاننت دیگر در این بدن نمی‌گنجد و اگر هم بخواهی برگردی نمی‌توانی. اگر یک بار بو بردی که این جان بی اندازه چی هست بر نمی‌گردد به محدودیت، چون آنجا دیگر نمی‌گنجد. نمی‌آیی چون به باورهای تو تو هین شده و دیگران اینها را قبول ندارند و دیگران پشت سر شما حرف زده ،،،،، و اینها که من ذهنی عنوان قرار میدهم برای غم و غصه، دیگر توجه نمی‌کنی و برای اینکه نمی‌تونی دیگر بروی آن تو. شمع تو، عقل تو، خرد تو که خرد زندگی هست جهان را روشن می‌کند دیگر در شمعان نمی‌گنجد. شما متوجه می‌شید که ورای عقل محدود می‌اندیشید. متوجه می‌شوید که درست است که

هزاران نفر اینطوری فکر می کنند ولی برای شما مهم نیست. چون آن جنون، آن عقل وسیع و خدایی به شما می گوید که چکار باید بکنید و بعلاوه این خرد و برکت زندگی وارد این جهان میشود توسط شما. اولین جایی که وارد می شود همین ذهن شماست. در آن موقع هم شما فکر میکنید ولی در واقع شما فکر نمی کنید انگار خدا و زندگی فکر می کند چون خرد زندگی برکت زندگی میاد به فکر ها و عملتان . پس ما یاد گرفتیم که پیراهن خودمان را از خودمان تشخیص بدهیم. اگر شما این لحظه فکر می کنید و فکر شما را ناراحت می کند و در سیستم اندیشه و غم هستید بدانید که این پیراهنی که الان پوشیده اید شما نیستید. شما پس کجا هستید؟ شما آن تو هستید می توانید بیاید بیرون و دیگر نروید. اگر دیدید که دوباره رفتید حالا این آگاهی در شما هست که دیگر نروید. آن موقع نمی رویم ما ، آن موقع قوت می گیریم و قوی می شویم که با این لحظه آشتی کنیم، نرفتن به واقعه و اتفاق معادل پذیرش آن است. پذیرش اتفاق این لحظه ما را از جنس همین جان بی اندازه میکند . و الان مثالهای دیگری هم خواهیم زد. الان این را کاملاً فهمیدیم که چی هست . الان شما فهمیدید که به خاطر فکری که خلق می کنید شما این قدرت را دارید که وقتی می روید توی آن شما خودتان را ناراحت نمی کنید و متوجه می شوید که شما می توانید این فکر را مشاهده کنید و این فکر شما هست و به محض اینکه فکر را مشاهده می کنید از توی آن بیرون هستید آزادی ما از فکر در همین لحظه صورت می گیرد برعکس اینکه ذهن ما نشان می دهد که باید در آینده صورت بگیرد چنین چیزی نخواهد شد و اینها را در پایین توضیح خواهد داد. برای اینکه در پایین هم می گوید که تا زمانیکه این کار را ادامه می دهید شما به نتیجه نخواهید رسید.

کی عشق تو را محرم شمرد

تا همچو خسان زر می شمرد

زر چیه؟ طلا. ما یک فکر خلق می کنیم و میرویم توی آن و آن را می شماریم . یک فکر راجع به یک چیز مهمی هست در بیرون و آن برای ما زر است. اتفاق برای ما زر است چون از آن زندگی می خواهیم. اتفاق خوب برای ما زر و اتفاق بد برای ما سم هست . ما اتفاقات خوب را می خواهیم تا یک چیزی به ما اضافه کند. هر اتفاقی که به ما ذهناً چیزی اضافه میکند مثل تائید مردم یا اضافه شدن به پول و مال ما، اینها زر هستند. می گوید تا همچو کسانی که خسان یعنی پستان کسانی که فکر کوچک دارند تا زمانیکه تو زر می شماری، چیزهای مهم زندگیت اینها هستند، عشق تو را محرم نخواهد شمرد. عشق یکی شدن با زندگی هست فضای یکتایی این لحظه است و شما را راه نمی دهد، تا زمانیکه در ذهن هستی در سیستم غم و اندیشه هستی مرتب اینها را می شماری. ما در ذهن چکار میکنیم؟ مرتب زر می شماریم دیگر! چیزهای مهم مان را مرتب تکرار می کنیم ، عشق ما را محرم نخواهد شمرد.

اگر شما هوشیارانه توانستید از این سیستم غم و اندیشه از این که ما یک فکری خلق می کنیم و می رویم توی آن و با آن هم هویت هستیم و آن درد تولید می کند و این درد و فکر هم هویت شده با هم قاطی می شود و ما با آن عجین شدیم، هوشیارانه از آن نکنیم و دوباره نور بشویم، نور یعنی همین هوشیاری، بالای همه چیزهای این جهان هستیم اگر نور شویم. اگر دوباره هوشیاری شویم، اگر از ذهن متولد بشویم. اما اگر نور و هوشیاری نباشی و اگر توی همان ذهن باقی بمانی زیر همه هستی برای اینکه همه چیز در این جهان به طور غریزی به زندگی وصل است مثل گیاهان مثل حیوانات مثل جمادات، ولی ما آن ارتباط غریزی را از دست دادیم و الان افتادیم در ذهن با یک سری غمها و دردها هم هویت شدیم، اصلاً هیچ باشنده ای در جهان این کاری که ما می کنیم را نمی کند. ما یک سری دردها و باورها هم هویت شدیم و مرتب به خودمان درد می دهیم. کی این کار را می کند؟ کدام حیوان این کار را می کند؟ ما به سگمان، گربه امان نگاه کنیم آیا آنها واقعاً این کار را می کنند؟ نه. سگ ما دائماً حاضر به بازی و خوش گذرانی و حاضر به وفاداری و ابراز عشق است اما ما بلد نیستیم ما حوصله نداریم. پس زیر او هستیم اگر از جنس نور نباشیم. همه اینها نشان می دهد که این تبدیل هوشیاری که امروز داریم صحبت می کنیم چقدر مهم است. وقتی شما از ذهن و هم هویت شدگی با غم و فکر آزاد می شود و فضای در بر گیرنده فکرها پتان می شوید مثل این آسمان، آسمان فضا داری است و ستارگانش هم مثل فکهای شماست. در این صورت شما وارد فضای عشق می شوید وارد فضای خداییت می شوید. که مولانا می گوید:

بنده آن ساقی ام تا به ابد باقیم

عالم ما برقرار عالمیان برگذر

عالمیان چه کسانی هستی؟ عالمیان کسانی هستند که این لحظه سوار اتفاق می شوند و اتفاق را فقط می بینند. من می دانم که همه ما چون هوشیاری جسمی داریم و این هوشیاری جسمی هم به درجه ای در هر کسی مومنتم داره یا مقدار حرکت داره یا ما در فیزیک داریم که مقدار حرکت و قتیکه ما از بالای کوه سرعت می گیریم، خیلیها نمی دانند که مقدار حرکت چی هست! مقدار حرکت یعنی اینکه ما وزن داریم، جرم داریم، اگر کسی که از بالای کوه می آید به پایین اگر وزنش سنگین باشد و چاق باشد می بیند چون وزنش زیاد است همین سرعت بگیرد نمی تواند خودش را کنترل کند چون وزنش زیاد است و سرعت حرکتش زیاد و جرمش است ولی یک بچه هفت هشت ساله ممکن است با پنج برابر سرعت او هم بدود و چون وزنش کم است. ما هم وزنمان در ذهن خیلی زیاد است چون با دردها با غم ها باورها با متعلقات هم هویت شدیم و اینها آنجا زیاد کردیم و چاق شدیم. در نتیجه با یک گرایی می خواهیم که جسم ببینیم. جسم ببینیم یعنی اینکه در این لحظه می خواهیم اتفاقش را ببینیم نه فضای زیرش، را بنابراین از فضای عشقی این لحظه و فضای پذیرش بی خبریم و آن نوع

هوشیاری را نداریم ، جزو عالمیان هستیم و عالمیان چون سوار اتفاق هستند بر گذر هستند. اتفاق می آید و سوار اتفاق میشوند با این رد می شوند و با آن میمیرند ولی انسانهایی مثل مولانا و آنهایی که به گنج حضور زنده شده اند عالمشان برقرار است و ثابت است. ما اتفاقات را میبینیم و از جنس اتفاق نمی شویم و می دانیم که از جنس اتفاق نیستیم برای اینکه تبدیل شده ایم این جمله را می توانیم بگوییم که **بنده آن ساقی ام** ، آن ساقی که به ما می دهد، ما بنده او هستیم، بدست او نگاه می کنیم که الان این جنون چه خردی را می خواهد از من بیان کند و ترس از مرگ از بین رفته برای اینکه به خود زندگی زنده شدیم. شما وقتی که از این سیستم غم و اندیشه بیرون بپرید خود زندگی خود هوشیاری می شوید بنابراین تا به ابد باقی و نامیرا هستید و عالمتان هم برقرار است و اتفاقات در حال گذر هستند . عالمیان اتفاق می افتند، عالمیان عصبانی هستند ،عالمیان واکنش نشان می دهند و اوقات تلخی میکنند عالمیان میل به ایجاد درد دارند. شما ببینید از چه جنسی هستید؟ خواندن اینها به ما آگاهی میدهد.

بخش سوم

و در غزل ۵۴۴ می گوید:

گردش این سایه من سخره خورشید حق است **نی چو منجم که دلش سخره استاره شود**

این تن شما که الان از ذهن آمده اید بیرون قبلاً سایه بود و سایه من هم بود ولی الان گردش این ذهن و بدن شما وقتیکه از ذهن آمده اید بیرون در تسخیر آن خورشید حق و زندگی است. وقتی جنون را تجربه کردید عقل این جهانی عقلی که جمع شده و مردم به ما یاد دادند ول کردی وقتی فکرهای خودت را خودت خلق می کنی وقتی تقلید نمیکنی در این صورت **گردش این سایه من** ، گردش این سایه شما، گردش ذهن شما ،در سلطه خورشید حق است. نه مثل منجم ، منجم حواسش کجاست؟ منجم یا ستاره شناس فکر میکند فرمها چون می چرخند زندگی آنها عوض می شود. منجم ها این طوری بودند دیگه! می گفتند که این ستاره آمده است اینجا و آن یکی رفته است آنجا حالا قمر در عقرب می شود حالا چکار کنیم؟! خیلی از انسانها که هوشیاری جسمی دارند تغییر فرمها تغییر اجسام تغییر وضعیتها را زندگی بخش می دانند. چون تو اینکار را کردی من ناراحت هستم ! چون تو آن کار را کردی زندگی من خراب شد! در حالیکه ما یک عامل خلاق هستیم و عقل یونیورس عقل خدا زندگی الان می خواهد از ذهن ما خودش را بیان کند و فکر کند با ذهن ما و ما نمی گذاریم ، منجم نمی گذارد! منجم می گوید که این ستاره زندگی را تعیین میکند ولی ما می گوئیم نه ستاره ها زندگی را تعیین نمی کنند بلکه فضای خلاق درون من هست که هر لحظه فرم بیرونی را روی من گشوده می کند و من هستم که زندگی را تعیین می کنم نه ستاره ها، نه فرمها و نه اتفاقات . **نی چو منجم که دلش سخره استاره شود** پس دل ما در سخره فرمها و ستارگان نیست مثل

منجمان. حالا اگر شما من ذهنی باشید و نگذارید که این بسوزه در این صورت این شبیه هیزمی هست که نمی سوزد، این خوب است.

هیزم بود آن چوبی که نسوخت چون سوخته شد باشد شرری

هیزمی که نسوزد چوب است، فقط یک پتانسیل است. من ذهنی که لایه های رو هم افتاده و با درد و غم هم هویت شده است این اگر نسوزه در واقع این انرژی به تله افتاده است. در چوب هم همینطور است، در چوب در واقع آتش به تله افتاده است. وقتی که می سوزد مشخص می شود. ولی آیا آمادگی دارید که هیزمتان را بسوزانید یا مثل چوب او را نگه دارید؟ شما هر وقت که رنجشهای قبلیتان را میبخشید انرژی به تله افتاده در این گره ها آزاد می شود و می سوزد. سوختن ما همین است سوختن ما، ما به عنوان هیزم می رویم پیش عارفی مثل مولانا و می گوئیم که ما را بسوزان یا اینها را می خوانیم خودمان را می سوزانیم. خودمان را می سوزانیم یعنی یا باید با پذیرش این انرژیها را آزاد کنید یا باید هوشیارانه که سخت است درد بکشیم. بعضی موقعا ما می بینیم که یک چیزی را باید بپذیریم و نمی توانیم بپذیریم هوشیارانه آنقدر با آن می مانیم که بپذیریم. برای اینکه من ذهنی می خواهی مبارزه کند و جلوی من ذهنی ایستادن درد دارد یک باوری که در ما جا افتاده اگر بخواهیم که این باور را از خودمان بکنیم که با آن هم هویت شده ایم در این صورت این درد دارد که ما خودمان را از این باور بکشیم بیرون، ول نمی کند. هوشیارانه می مانیم با آن و صبر میکنیم با هر لحظه آشتی هستیم تا چی بشه؟ بسوزه. در سطرهای پایین هم این را می گوید. از عین بلا نوشی بچری یعنی اگر بلا دل تو را بکوبد در حالیکه دل تو را می کوبد از عین بلا تو عسل بر می داری، برای اینکه پذیرش اتفاقی که برای شما غیر قابل پذیرش است در عسل را باز می کند، یک موضوعی که شما با آن ستیزه می کنید و مقاومت می کنید اگر بپذیرید یک پنجره ای به زندگی باز می شود و هر چقدر که موضوع بزرگتر باشد گاهی اوقات ما مرگ یک نفر را نمی توانیم بپذیریم ولی وقتی می پذیریم جای خالی او باز می ماند و از آنجا نور زندگی وارد می شود. وقتی هیزم سوخت تبدیل به آتش و شرر می شود و وقتی من ذهنی ما سوخت تبدیل آتش زندگی و اصل ما می شود.

وانگه شررش و اصل رود همچون شرر جان بشری

آن موقع این آتش این شرر بالا می رود، آتش دیدید که شعله می کشد و به سوی بالا می رود ما هم که آزاد می شویم سعود می کنیم از سنگینی و فرم داشتن به بالا یعنی تبدیل به هوشیاری و بی وزنی می شویم. وانگه شررش و اصل رود آن موقع شررش بالا میرود به اصل خودش می رود. درست مثل آتش جان بشری اینها همه مثالی است برای تبدیل که مولانا

می زند برای اینکه آن چیزی که اول بود بعداً آن نیست و آن دو تا چیز به هم شبیه نیستند مثلاً هیزم به آتش هیچ شباهتی ندارد.

این هم از دیوان شمس است و شاهی است که به شما می گوید که این سوختن باید بوسیله زندگی صورت بگیرد این کار تبدیل باید بوسیله زندگی صورت می گیرد اگر شما دانش من ذهنی را بکار ببرید و این دانش را انکار نکنید و نگویید که این عقل من ذهنی من نمی رسد و من باید این لحظه را باید بپذیرم برای اینکه ما الان در لحظه بطور قطع و یقین می دانیم که باید ستیزه کنیم این را من ذهنی می داند و هیچ راهی هم ندارد و این ستیزه هم غمناک است و من هم باید این کار را بکنم و این واضح و مبرهن است و هیچ صحبتی هم نکنید این بدانید شما که اگر این کار را بکنید هیچ موقع نخواهید رسید.

نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها

بیش کند این تو ز آفتاب جو

ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی

آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او

نگاه کن اگر آن کاری که می کردی یعنی این لحظه یک پیراهن درست می کنی از فکر و می روی توی آن. و توی این پیراهن اصل تو و هوشیاری هست ، ما داریم تمثیل می زنیم این تن را اگر تبدیل کنی به هوشیاری و اصل شماسست و فکر هم یک پیراهن ظریفی است که آن هوشیاری پوشیده است. حالا آن هوشیاری که پیراهن می پوشد سایه می اندازید، این کار اگر سایه انداختی اگر با زندگی ستیزه کردی تو خودت نمی توانی که خودت را خلاص کنی و این سایه را از بین ببری. اگر شما بطور ساده شده با زندگی الان ستیزه می کنی با بیشتر چیزها ستیزه داری و مقاومت می کنی، ذهنت من دارد و ذهنت دارد مقاومت می کند، سایه داری و سایه تو دارد جلو می رود و تو در پشت آن میروی. این سایه تو همان من ذهنی است و تا آخر عمرت اینطوری خواهد بود اگر سایه جلو برود و تو پشت او اگر هزار سال یا دو هزار سال هم این کار را بکنی باز هم به جایی نخواهی رسید. پس می گوید که فقط آفتاب هست که از پشت می افتد و سایه شما جلو هست و شما دنبال او میروید در حالیکه باید به پشتت که آفتاب هست نگاه کنی. غیر از آفتاب چیز دیگری که آفتاب در اینجا زندگی هست سایه ها را نمی تواند کم و زیاد کند **بیش کند این تو ز آفتاب جو** . و اگر دو هزار سال تو دنبال سایه بدوی آخر کار خواهی دید که این سایه تو جلو هست و تو هم در پشتش هستی. در آخر غزل را جمع به ذکر صحبت می کند، ذکر یعنی که تو بعنوان هوشیاری یک پیراهن خلق کنی و بروی توی آن و آن پیرهن را به زبان بیابوری که آن ذکر است. شما نگاه کنید به محض اینکه شما یک پیرهن خلق کنی و به عنوان هوشیاری بروید توی آن بلافاصله ذهن تو هم به زبان یک چیزی می گوید حالا به زبان می آید یا به ذهن ممکن است به ذهن شما بیاید و لی به زبان شما نیاید ولی اصلش این است که یک فکری در سر شما می پرد این فکر هم چون تو رفتی محدودیت، توی آن من هست و غمناک است و سایه دارد اگر تو این کار را بکنی

معنی اش این است که الان از جنس فرم هستی و فرم هم یک فرم دیگر را می شناسد ، معنی اش این است که شما از فرم زندگی می خواهید که این فرم نمی تواند به شما بدهد و این فرم یک فرم دیگر را مجسم می کند که این فرم یک فرم دیگر را مجسم می کند که تو با ذهن می روی دنبال او . به او که رسیدی او هم به تو نمی دهد و باز یک چیز دیگری خلق می کنی و می روی به دنبال او . پس تو مادام دنبال سایه خودت می دوی و نمی توانی بررسی به آن . ما این را باید یاد بگیریم ، گاهی اوقات سخت است چون ما هوشیاری جسمی داریم همین هوشیاری جسمی که سایه می دواند باعث می شود که ما این موضوع را متوجه نشویم . موضوع اصلی این است که شما همیشه در این لحظه هستید و این معادل فضای لا یتناهی این لحظه است که شما هستید و فرمی هم اتفاق می افتد که این فرم شماست منتها رفته اید توی این فکر و تماماً جذب این فکر شدی و این فضا را بسته ای اگر بیایی از این فرم بیرون این فضا باز می شود فضا دار می شوی . ولی اگر رفتی توی این فرم و این فکر یک فکر دیگری را می تواند ببیند ، شما به خودت نگاه کن ببین شما همیشه دنبال فکر و جسم هستی . اگر دو هزار سال هم این کار را بکنید به گنج حضور نمی رسید .

می دانید چرا؟ برای اینکه شما فرم این لحظه را با خود این لحظه اشتباه گرفتید . شما دنبال فرم این لحظه هستید . طلبکار از فرم هستید . فرم به شما زندگی نمی دهد برای اینکه شما خودتان از جنس زندگی هستید و شما این را باید متوجه بشوید . فرم را رها کنید و از فرم هیچ چیز نخواهید . اصلاً می خواهید ساده بشود از هیچ کس هیچ چیز نخواهید . از چیزهای بیرونی هیچ چیز نخواه ، از انسانها هیچ انتظار نداشته باش از بچه ات ، همسرت ، پدر و مادرت از دوستان انتظار نداشته باش به تو زندگی بدهند از مالت انتظار نداشته باش از هر چیزی که به ذهنت میاد انتظار نداشته باش . اگر شما تا حالا زندگیت ناقص بوده و به نظر میاد که ناقص هست و کمبود داری ، فکر نکن که تو بدبخت هستی و تو فقط اینطوری هستی . نه! این سیستم اینطوری هست این سیستم نمی تواند به تو زندگی بدهد . تو باید این را درک کنی ، تو یک پیراهن فکری درست میکنی و میروی آن تو . گفت خودت را از این پیراهن تشخیص ندادی فکر کردی که آن پیراهن هستی ، از این پیراهن زندگی می خواهی ، بدان که آن پیراهن نیستی و از آن در بیا و بندها دور . یک راهش این است که شما دائم پیراهن خلق نکنید و بروید توی آن . و متوجه بشوید که شما دارید این کار را میکنید و تند تند قضاوت نکنید . یعنی به فکر احتیاج پیدا نکنی . ما اینقدر احتیاج به قضاوت داریم؟ به ما چه ربطی دارد که دیگران چطوری زندگی میکنند . به ما چه ربطی دارد که دیگران را عوض کنیم . ما چرا نگران دیگران هستیم . به ما چه ربطی دارد که دیگران غلط فکر می کنند . حالا من خودم خودم را درست کنم و آن هم مستلزم بیرون آمدن از فکر است تا من مشغول کار دیگران می شوم و آنها را نصیحت می کنم به دیگران میگویم که چکار کنند من نمی توانم از ذهنم متولد بشوم و من مشغول میشوم و خودم ، خودم را تحریک میکنم که بیشتر گمراه بشوم این نصیحت به دیگران که گمراهی من است . من چرا این کار را می کنم؟ مگر من دیوانه

هستم؟ به خودم بگم یعنی هر کسی به خودش بگوید. این کار دنبال سایه دویدن است. یعنی من سایه خودم را خوشگل بکنم و دنبالش بدم. ما دنبال خوشگل کردن سایه مان هستیم. به دیگران می گوئیم که بفهمانید این سایه که من دنبالش می گردم خیلی خوشگل هست ، تائید کنید ، بگوئید که من آدم عاقلی هستم. این سایه من این من ذهنی من هست شما بیابید و از آن تعریف کنید.

مردم میلیونها دلار خرج می کنند که از این سایه تعریف بکنند ، که بگویند که این سایه ، سایه خوبی هست که من دنبالش هستم به بقیه هم می گویند دنبالش بدونند. این کار درست است؟ نه درست نیست.

سرمه بود آن کز چشم جداست در چشم رود گردد نظری

شما تا زمانیکه که سرمه را به چشم نزدیک گفتم که قدام معتقد بودند که سرمه را وقتی می زنی به چشم را پر نور تر می کند وقتی توی چشم برود. و ما فرض میکنیم که این درست باشد، این تمثیل است. می گوید اگر از چشم جدا باشد می شود سرمه و این فقط یک سنگ است ولی وقتی وارد چشم شود تبدیل به نور چشم می شود. نور چشم کجا، سرمه کجا! سنگ کجا نور خیلی سرش بالاتر است ما هم همینطور هستیم در من ذهنی ما سنگ هستیم اگر برویم به چشم زندگی در این صورت تبدیل به نور می شویم همه اینها برای این است که بدانید شما که نمی میرید، این من ذهنی و سایه را رها کنیم نمی میریم. ما این لحظه یک پیراهن ذهنی خلق نکنیم و توی آن برویم نمی میریم. اتفاقاً زنده می شویم و تبدیل به آن هوشیاری می شویم که از قبل بودیم.

یک قطره بود در ابر گران در بحر فتد یابد گهری

وقتی شما به ابر نگاه میکنید این ابر هم دوباره سمبل من ذهنی است. برای اینکه دیده اید که ابر تغییر شکل می دهد و می گوید که یک قطره در ابر، قطره است ابر هم از حالتش چه جوری هست حالتش هم این است که باد می آید دائم این ابر را کوچک می کند و بزرگ میکند ما هم مثل ابر که به هیچ جا وصل نیستیم حس سنگینی میکنیم و بادهای زندگی می آیند مثل حرف مردم و ما را کوچک می کند و دوباره ما را بزرگ میکند، پس مثل ابر ما وصل نیستیم. می گوید که این قطره می افتد توی دریا توی صدف و خودش را می بندد و تبدیل به گوهر می شود وقتی می افتد تو دریا. ما هم همینطور هستیم وقتی در دریای زندگی می افتیم ، می خواهیم که این ابر را ول کنیم ، این ابر من ذهنی است شما این سایه را این من ذهنی را رها کنید و بیوفتید توی بحر زندگی ببینید که آنجا گوهر هستید.

بخش چهارم

خار سپه‌ی بد سوختنی

کردش گل تر باد سحری

اینها دیگر خیلی ساده است می گوید که یک خار گل رز، قدیم خار را می سوزانند ، چون قابل اشتغال بود آن را می سوزانند ولی این خار سیاه در گل رز که هست وقتی که باد سحری به آن می زند چی می شود؟ می شود گل تر، می شود رز. و در من ذهنی ما خار سیاه هستیم به پای خودمان فرو می رویم به پای دیگران هم فرو می رویم دیگران را اذیت میکنیم ، لباس خودمان را پاره می کند، لباس مردم را هم پاره می کند، حرفهایی که ما می زنیم از این خار مردم را میرنجانند، کوچک میکند، ما را هم میرنجانند ولی اگر اجازه بدهید که باد زندگی همین حکمت مولانا به او بخورد، همین خار تبدیل به رز می شود و این گل سرخ شما شکوفا می شود و گل سرخ شما همین بهار شما هست شکوفایی گنج حضور شما هست که اجازه می دهید که همین لحظه که شکوفا شدید برکت زندگی از شما عبور کند. برکت زندگی از شما عبور می کند تمام وضعیتهای زندگی شما را شکوفا می کند و نیک و پر برکت می کند یعنی توی آن درد نیست دیگر .

یک لقمه نان چون کوفته شد

جان گشت و کند نان جانوری

ما اگر غذا نخوریم، نان یعنی غذا، وقتی می جویم این را و کوفته می شود و قورت می دهیم و این را هضم می کنیم تبدیل به نیروی بدنی ما می شود اگر غذا نخوریم ما حرکتمان را از دست می دهیم. تبدیل خوب را در طبیعت مثال می زند و می خواهد بگوید که همینطور که این تبدیلها هست ما هم باید تبدیل بشویم ، نمی توانیم ما تا به حال که بشر این کار را کرده در ذهنش به عنوان من ذهنی باقی بماند و این زندگی پر دردسر و غمناک را ادامه بدهد و مقایسه کند خودش را با دیگران هم بصورت فردی و هم بصورت جمعی دست به ستیزه های فردی بزند چه در خانواده و چه در جمع دوستانه دست به ستیزه های جمعی مثل جنگ بزند ، نمی تواند دیگر ، نمی تواند . این را باید بفهمد و باید تبدیل بشود. و مثال دیگری که می زند حتی از حرکت عضلاتی که می گوید تبدیل می شود حتی یک کمی لطیفتر هم می شود و آن پیشه وری است. پیشه وری یعنی صنعتگری ، حرفه ای بودن مثل نجار مثل مجسمه ساز که می گوید:

خون گشت غذا در پیشه وری

آن لقمه کند هم پیشه وری

می گوید که غذا تبدیل به خون می شود در پیشه ور در یک آدم ماهر و حرفه ای و آن لقمه می رود و پیشه وری میکند. کار حرفه ای انجام می دهد. موسیقی می زند، و شما این تبدیلها را میبینید ، تبدیلها از جسم به یک چیز لطیف . چرا ما قبول نکنیم که ما هم می توانیم تبدیل بشویم. از یک جسم سخت به یک لطافت که اصل ما هست.

گر زانک بلا کوید دل تو

از عین بلا نوشی بچری

می گوید که اگر بلا دل تو را بکوید، پس اگر شما غمناک هستید و مسئله دارید . همه این مسائل و همه دردها، نشانه در د های زائمان است معنی اش این است که شما به آنجا رسیده اید که باید اجازه بدهید که اصل شما از تن ذهنی شما زائیده بشود. شما تفسیر به ظلم نکنید. الان که من زیر بار مسائل و غمهای خودم هستم دو تا بینش می توانم داشته باشم یکی اینکه من باید تمرکز کنم روی خودم و این به من می گوید که اصلم را از این تن ذهنی بزائونم و این هم درد زایمان است و باید هوشیارانه تحمل کنم تا از عین این بلا من عسل بخورم. عسل همین است که زائیده می شود این همان هوشیارانه درد کشیدن است و دومی این است که خدا توجه ای به ما ندارد بنده اش هم ظالم است و این همه مسائل را برای ما ایجاد کرده اند و تقصیر مردم است تقصیر پدر و مادرم است و تقصیر دوستانم است و همه نا مرد هستند تقصیر همسر است تقصیر بچه ام، این هم یک بینش دیگری است که بیشتر مردم این دومی را انتخاب میکنند و هیچ کس به خودش ظن نمی برد که به علت اینکه من هم هویت با فکرها و با غمهای خودم هستم، گرفتارم. اصلاً گرفتاری معنی ندارد و گرفتاری من هستم و زندگی هم تا اینجا من را هدایت کرده تا من را اینجا بزائو ند و ماما نداریم و ماما هم خودت هستی. یک کسی مثل مولانا می تواند کمک کند مثل ماما و دکتر زنان و زایمان به شما کمک کند وگرنه ماما خودتان هستید. پس بلا یک برکت است و بلا یک سیگنال به شما می دهد یک علامت به شما میدهد و یک پیغام به شما می دهد که به روی خودت به خودت توجه و تمرکز کن به دیگران توجه نکن و دارد این اصل تو از تو زائیده می شود.

ور زانک اجل کوید سر تو

دانی پس از آن که جمله سری

اگر اجل سر تو را بکوبد یعنی عقل تو را از تو بگیرد اگر ثابت کند که فکر هایت غلط بوده و شما را رسانده تا اینجا. اگر بپاشد این من ذهنی و عقلش فرو بریزد چی میشه؟ پس از آن می دانی که تمام ذرات وجودت سر میشه، عقل میشه. همان جنون به تو عقل می دهد. زندگی به تو عقل می دهد چطور می شود یک درخت سیب بزرگ داریم و یک درخت سیب کوچک. این درخت سیب کوچک هم بزرگ می شود و سیب خودش را می دهد و لی یک انسان به اندازه سیب کوچک نیست که میوه خودش را بدهد و باید تقلید کند و فکرهای دیگران را بگیرد و آن را مال خودش بکند و با آن هم هویت بشود و بر اساس آنها غم درست کند و به غمهایش هم بچسبد و این موضوع را نبیند ریشه این انسان به زندگی وصل نباشه ولی آن درخت سیب کوچک وصل باشد این درست است. نه درست نیست. باید بگذاریم سرمان را زندگی بکوید. چه جوری می کوبد؟ همینطوری که ثابت می کند که آن طوری که ما فکر میکردیم نشد آن طوری که ما فکر میکنیم که این کار رابکنیم این می شود و این کار را بکنیم آن می شود هیچ موقع نشد بالاخره زندگی شکوفا میشود . مگر شما اجازه بدهید که

زندگی برکتش را به شما به فکر و عملتان بریزد برای اینکار باید با زندگی موازی باشید باید انکار کنید آن دانش هم هویت شده را هر چیزی که هست.

در بیضه دری ز آن می نپری

در بیضه تن مرغ عجبی

در تخم مرغ تن مرغ شگفت انگیزی هستی در توی تخم مرغ هستی برای این است که نمپیری. توی این تخم مرغ تن که هستیم می گوئیم که حالا ما چطوری می پریم. اگر از ذهن بیاید بیرون چی می شود؟ نمی توانید بگوئیم چه می شود اول باید شما بیاید بیرون. انگار اول بچه ای که در شکم مادرش هست بگوید که اول به من بگوئید بیرون چه جوری هست بعد من می آیم بیرون. من خوشم نیامد، من مطمئن نیستم که بیایم بیرون یا نه! همینطور که زندگی او را به زور می کشد بیرون، زندگی به زور هم از بیضه تن، از تخم مرغ تن ما را می کشد بیرون و سوال هم نداریم. چه سوالی؟ شما می دانید، هر کسی می داند ولی به ما گفته اند که ما نمی دانید ولی اصل ما می داند چطور یک درخت سیب کوچک میداند و شما نمی دانید. شک و جهل مال من ذهنی است. بله، من ذهنی نمی داند درست است و ما دنبال سایه یا من ذهنی نمی رویم دیگر! اینها را می خوانیم که نرویم. شما با دوستی با این لحظه آغاز کنید، این لحظه یکی فرمش است و یکی هم فضای زیرش است، آشتی با فرم و اتفاق این لحظه شما را از جنس زیر او می کند شما همین را بگیرید و بروید جلو، یادتان رفت دو باره آشتی کنید، یادتان رفت باز آشتی کنید. شیطان گول زد دوباره یادتان رفت دوباره آشتی کنید هی آشتی آشتی آشتی شما می بینید که یواش یواش از این تخم مرغ دارید بیرون می آید. و این گوش دادن به این جور حکمتها مثل مولانا پوسته تخم مرغ شما را نازک میکند و ما مثل جوجه می خواهیم بیاییم بیرون ما میل داریم که بیاییم بیرون، اصل ما، ولی این پیراهنی که دور خودمان تنیده ایم آنقدر ما را مشغول کرده که پادمان نمی آید که باید این پیراهن را رها کرده و باید خودمان را از این پیراهن جدا بدانیم.

هم پر بزنی هم جان ببری

گر بیضه تن سوراخ شود

اگر تخم مرغ تن سوراخ بشود هم پر می زنی، از حالا نگو که چطوری پر می زنی؟ تو بلد هستی. هم جان ببری هم جانانت را نجات می دهی. اگر این بیضه تن سوراخ نشود ما آنجا می مانیم و میمیریم. درست مثل یک بچه داخل شکم مادر بماند هم مادر را میکشد و هم خودش میمیرد. ما هم که در آنجا مانده ایم در واقع بشریت داخل تخم مرغ گیر کرده. این موضوع فردی هم نیست مربوط به کل بشر است این جور برنامه ها و بیدار کردنها اهمیت جهانی دارد. حتی اهمیت بقا دارد برای بشر. بشر توی من ذهنی همیشه می خواهد مقایسه کند برتر باشه تا کجا؟ با چی؟ با چیزهایی که با آنها متعلق هست و برتر است. چرا آینقدر مردم دنبال بمب اتمی هستند؟ برای اینکه یک چیز جالبی هست برای من ذهنی، برای اینکه می توانی

یکباره بندازی و هزاران نفر بکشی در عرض چند دقیقه. من ذهنی بنیانش به ستیزه است. به استهکاک و مقاومت است. من ذهنی دائماً در مقایسه هست که چرا تو داشته باشی و من نداشته باشم. اگر بالاتر از بمب اتم یک چیز دیگری بود بشر دنبال آن می رفت که با آن کل زمین را نابود کنه و بگوید که من این قدرت را دارم. و چند تا کشور را با هم نابود کنه. پس این جور دانشها ارزش بقای بشر را دارد. مولانا گفت که بشر اگر هم هزار سال یا دو هزار سال هم که دنبال سایه بود. بعد از این که عمل انجام شد می گویم که این چی بود که من کردم!! این که زندگی نبود، من که به زندگی نرسیدم. بله قرار نبود که به زندگی برسی، زندگی در این لحظه است. تو اصلاً دنبال زندگی نبودی. کسی که دنبال سایه اش هست یا دنبال سایه میدود یا دنبال زندگی. ظاهراً من ذهنی می گوید که تو دنبال زندگی میدوی ولی ما دنبال زندگی نمیدویم این پروسه باید متوقف کنیم. هر کسی باید خودش را نگاه کند و بگوید که من یواش یواش می خواهم سرعت ذهنم را کم کنم و هوشیاری حضورم را زیاد کنم، پیراهن ذهنی درسی نکنم و بیوشم، پیرهنهای جدید نمی خواهم، سوار اتفاقات نمی شوم، این اتفاقات از کنار من رد بشوند و من سوار اتفاق نشوم **عالمیان بر گذر** اگر می بینیم انسانهای دیگر که سوار اتفاق هستند تقلید نکنیم فکر کنیم که او آدم عاقلی است که سوار اتفاق هست پس من هم سوار بشم.نه!

از ذکر شود مردم سفری

سودای سفر از ذکر بود

ما دو تا مفهوم داریم اینجا یکی سفر است و یکی حذر. حذر یعنی در حضور، سفر در اینجا یعنی نه در حضور یعنی سوار اتفاق بودن یعنی همین که گفتیم که اسمش را گذاشته ذکر. شما این لحظه یک فکری خلق می کنید و بروید توی آن. این فکر، فکر را می شناسد. این فرم، فرم را می شناسد. این هوشیاری که از جنس جسم هست یک چیز جسمی را می شناید. بنابراین اگر ما الان هوشیاری جسمی داریم زندگی را در یک جسمی یا در وضعیتی می بینیم که الان نیست در حالیکه زندگی در این لحظه است بنابراین در ذهن داریم سفر می کنیم به یک چیز دیگری که آن هم توی ذهن هست. پس سفری بودن یعنی در ذهن بودن که دائماً در سفر هستیم ما. در حذر بودن یعنی از اینجا از این ذهن پریدن بیرون و در حضور بودن. پس در سفر بودن یعنی یک اتفاق در فکرتان می افتد و شما روی آن هستید یا پایین هستید. اگر پایین هستید شما در حذر هستید. اتفاق را میبینید، فکر را میبینید، پیراهن از خودتان تشخیص می دهید. میل به سفر کردن از ذکر هست. یعنی همان چیزی که در سرتان میبرد. یک فکری خلق می کنید و میروید توی آن بصورت فکر در سرتان می پرید دائم پشت سر هم به هم وصل است، می گوید اینها سفر هستند. میل به سفر از ذکر است اگر ذکر نباشه مردم سفری نمیشوند. و سفری یعنی اینکه الان نیست باید سفر کنم به آینده برسم. بعد میگوید:

پنداشت توست از بی هنری

تو در حضری وین وهم سفر

همه انسانها در حضور هستند از جنس حضور هستند، حاضر هستند. حضر یعنی همین یعنی زنده به گنج حضور هستند. فقط یک توهم دارند و توهمشان این است که یک فکر خلق میکنند و میروند توی آن و چون آن جسم است و جسم هم جسم را می شناسد می رود بسوی جسم. به همین سادگی است و این وهم سفر که الان نیست و من باید در آینده به آن برسم می گوید که پنداشت تو هست از بی هنری تو هست. هنر در قدیم همین فضیلت بود همین گنج حضور بود همین خرد زندگی بود. برای اینکه ما هوشیاری حضور نداریم. اگر یک لحظه این فکر شما کند بشود و بایستد مقداری هوشیاری حضور ایجاد بشود علاوه بر هوشیاری جسمی شما این پرسه را در خودتان می بینید.

یاران برهان زین وهم کژش

تو وهم نهی در دیو و پری

کاملاً واضح است قبلاً هم این را گفته ایم. همانطور که می گفت آفتاب هست که سایه ها را بلند و کوتاه می کند اینجا مولانا می گوید که شما باید این لحظه را بپذیرید و اجازه بدهید که زندگی وارد بشود و شما را از این وهم کج نجات بدهد و شما با من ذهنی نمی توانید. من ذهنی همان کاری را بلد است که یک چیزی خلق کند و برود توی آن بوسیله هوشیاری جسمی دنبال یک جسم بگردد. تا قیامت هم این کار را بکند به گنج حضور نمی رسد. ولی وقتی می دانید که ما توی گنج حضور هستیم و از فضای لایتنه‌های درست شده ایم و اصل ما هست، می شود که ما اصلمان نباشیم؟ می شود که ما خودمان نباشیم؟ نمی شود. ما از جنس زندگی هستیم. می شود ما از جنس زندگی نباشیم؟ نه نمی شود ما زندگی هستیم فقط آدمهایی مثل مولانا به ما این چیزها را می گویند و از وهم کج نجات پیدا میکنیم و هوشیاری می آید در درون ما و می فهمیم که ما چه کارهایی داریم میکنیم. می گوید تو در دیو و پری وهم مینهی، معلوم می شود که دیو پری هم، دیو زشته و پری خوشگل است اینها نقیض هم هستند پس معلوم می شود که دیو و پری حالتهایی از انسان است شاید دیو حالت زشتی ما هست در ذهن و پری حالت زیبایی ما هست در ذهن ولی هر دو هنوز تو ذهن است.

چون در حضری بر بند دهان

در ذکر مرو چون در حضری

می گوید چون در حضری، چرا در حضری؟ برای اینکه گفتیم شما هستید این لحظه که فرم این لحظه است که بصورت ذکر در سرتان ظاهر می شود ولی تو آن هوشیاری هستی پس دهانت را ببرند. یعنی حرف نزن. هر چقدر ما کمتر حرف بزنیم کمتر قضاوت کنیم هر چقدر میل به حرف زدن و سکوت زیاد باشد. هر چقدر که با این من ذهنی گوش ندهیم که حرف بزنند این کارهای او پیش برود مثلاً خودمان را به معرض نمایش بگذاریم و یک چیزی از خودمان بگویم. یک چیزی بگویم که دیگران یاد بگیرند و تائید کنند! نه هر چقدر از اینها پرهیز کنیم دهانمان بسته می شود ذهنمان بسته می شود در این صورت متوجه می شویم که ما در حضر هستیم. اصلاً حضر یا حاضر بودن خودش باز می شود کافی است که این ذهن که پارازیت

هست را یواش یواش آرام شود تا این حضر خودش را به شما نشان دهد. و می گوید که در ذکر مرو چون در حضری چرا میروی به ذکر؟ چرا می روی به ذهن و قضاوت می کنی؟ چرا هر لحظه یک پیراهن خلق میکنی؟ تو داری خلق میکنی. شما می دانستید که فکر را تو خلق میکنی برای اینکه از جنس خلق هستی از جنس خلق کننده هستی. ما هوشیاری هستیم و می توانیم یک پیراهن درست کنیم و برویم توی آن و نمی خواهیم الان این کار را بکنیم.

این را هم برایتان بخوانم از دیوان شمس غزل شماره ۱۸۲۴ هست می گوید:

گفتم روزکی دو سه ماه مانده ام در آب و گل **بسته خوفم و رجا تا برسد صلاى من**

گفت در آب و گل نه ای سایه توست این طرف **برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من**

معشوق می گوید. ما چه می گوئیم؟ ما در ذهن گیر کرده ایم و می گوئیم، روزکی، دو سه روزی کوتاه، در آب و گل مانده ایم و منتظریم و بسته دویی هستیم یک لحظه خوف هستم که مال ذهن است یعنی ترس هستم و یک لحظه رجا یعنی امید. این لحظه به نظر می آید که چیز خوبی اتفاق می افتد و کسی دارد می آید که ما را نجات بدهد و ما را کمک کند امید وار می شوم. لحظه بعد می بینم که نیامد، و می ترسم. که این خوف و رجا است که دویی ذهن است. **بسته خوفم و رجا تا برسد صلاى من** تا انشاءالله صلاى من برسد صلا یعنی دعوت. تا تو دعوت کنی، ما این را به خدا می گوئیم. در این وضعیت گیر کرده ایم تا تو بیایی و ما را نجات دهی و او گفت: نه! **گفت در آب و گل نه ای گفت** که تو در آب و گل نیستی تو در فرم و جسم نیستی. شما ببینید که این مومنتم و این مقدار حرکت مثال زدیم که بفهمید، آن شخصی که از بالای کوه سرازیر می شود، می تواند سرازیر نشود. شما هم که معتاد گونه فکر می کنید و به قول مولانا ذکر و حرف می پرد در سرمان و ما به آن فکر می چسبیم، می توانیم این کار را نکنیم. گفت که آب و گل نه ای یعنی تو در آب و گل نیستی و فقط سایه تو هست این طرف و تو به سایه ات نگاه می کنی. چرا؟ **صنعت جان ربای من** از زبان خدا یا زندگی می گوید من صنعتو تکنیک جان ربا دارم و جان تو را از قبل ربودم و پیش من است تو اصلاً با من یکی هستی. ولی به سایه ات نگاه میکنی. **برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من** از جهان فرم و ذهن صنعت جان ربای من ترا برده است، تو نگران چی هستی.

بخش پنجم

در این قسمت اجازه بدهید یک داستانی از مثنوی شروع کنیم می گوید حکایت آن مداح که از جهت ناموس، شکر ممدوح می کرد. یعنی حکایت آن ستایشگر، مدح کننده که بخاطر بزرگ کردن من ذهنی اش و منیت خود، نفسش، از یک کسی تعریف می کرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او می نمود که آن شکرها لاف است و دروغ. و بوی

اندوه و غم او یعنی درون او پر از غم بود و بیرونش هم لباس کهنه و ژنده بود . خلاقت یعنی کهنگی . این طوری نشان می داد که همه این شکرها روغ است . پس داریم راجع به انسانی صحبت می کنیم که تمرین معنویت را تا یک جاهایی ادامه داده ولی من ذهنی اش یکدفعه پریده وسط و اختیار را بدست گرفته و اینطوری به او نشان داده که رسیده به گنج حضور و دیگر متوقف کرده کار را که بیشتر اوقات متاسفانه این پیش می آید . یکی از خطرانی که ما را در این راه تهدید می کند این است که پس از گوش کردن به برنامه گنج حضور یا هر تجربه معنوی یک کمی حالمان خوب می شود و من ذهنی می گوید که من رسیدم به آنجایی که باید برسم و ایندفعه یک تصویر ذهنی دانشمند یا یک آدم دانایی را بوجود می آورد و به ما می گوید که تو این هستی. در حالیکه هنوز غم و اندوه اندرون باقی هست و وضعیتهای بیرونی ما هم درست نشده. پس معنی آن این است که اگر شما به گنج حضور گوش می کنید و حالتان خوب می شود باید ادامه بدهید تا آنجا باید ادامه بدهید که واقعاً هیچ اثری از من ذهنی در شما باقی نماند. و اصطلاح جولاهه حصیرباف را بکار میگیرد . جولاهه یعنی بافنده ، حصیر باف. هستی باف یعنی بافنده وجود . این من ذهنی ما را وادار میکند به اینکه اگر ضعیف شد ، ببافد ، ببافتد . بافتنش هم خیلی ساده است ، فکر خلق می کند و وادار میکند که ما برویم توی آن . یعنی ما را وادار می کند که فکر درست کنیم و برویم توی آن و اضافه می کند این هم هویت شد گیها را به خودش و می بافد و آن شبکه قدیمی را درست میکند و بعد از مدتی میبینیم که برگشتیم به حالت اول ، همان غم و غصه های ما دست نخورده، باقی هست و وضعیتهای بیرونی ما هم تغییر نکرده. اگر قرار باشه که شما به گنج حضور زنده بشوید واقعاً از خودتان سوال کنید ، ببینید وضعیتهای بیرونی شما تغییر کرده و در ضمن باید وقت و زمان بدهید، این از قانون مزرعه تابعیت می کند. نمی تواند شما یک ما به گنج حضور گوش کنید و بگویید که چرا تغییر نمی کند ؟ چرا چیزها درست نشد؟ قانون مزرعه می گوید شما درخت را می کارید و صبر کنید که این درخت رشد کند و میوه بدهد ، نمی شود بعد از یک ساعت یا سه ماه دیگر میوه بدهد! قانون مزرعه این را می گوید، سالها ما غم و غصه و فکرها را انباشته کردیم و با آنها هم هویت شدیم و شما می خواهید یک شبه همه اینها بریزد؟ نه اینطوری نیست و یک عده ای هم یا کار می کنند و چون نمی خواهند که زحمت کار را به خودشان بدهند به قول انگلیسی ها دنبال quick fix هستند و مثلاً می گویند که یک دعایی بخوانید که ما به آنجا برسیم. با دعا نمی شود شما باید روی خودتان کار کنید ، فقط هم روی خودتان باید کار کنید و ریسکها و خطرات هم ببینید . یکی از خطرها همین است که ما یک تصویر یک آدمی را که می داند به خودمان نسبت بدهیم و این تصویر ذهنی دروغ است ، ببینیم حالا چه می گوید، از سطر ۱۷۳۹ دفتر چهارم شروع می شود:

باز پرسید ند یاران از فراق

آن یکی با دلوق آمد از عراق

بود بر من بس مبارک مژده ور

گفت آری بد فراق الا سفر

یکی می گوید رفته بود عراق و در عراق خلیفه بود در بغداد و داشت ادعا می کرد که رفته پیش خلیفه پایین می گوید که ده تا خلعت از او گرفته و دوستانش به او می گویند که چه جوری بود فراق ، جدایی، گفت که بله جدایی بود اما سفر من بسیار پر بار بود. جدا شدم از دوستان ولی مزه ور و مبارک بود.

که خلیفه داد ده خلعت مرا

که قرینش باد مدح و ثنا

تو جنید که در اینجا خلیفه همان زندگی هست. و بغدادو عراق هم فضای حضور است، اینها تمثیل هستند. و جدایی هم ظاهراً کار ما است که با مردم کاری نداریم یک مدتی روی خودمان کار میکنیم و روی خودمان تمرکز میکنیم و ذهناً از مردم جدا می شویم که میگویند که خلیفه ده تا خلعت داد یعنی لباس یا کلاه دستار یا کمر در قدیم پادشاهان به افراد نزدیکشان می دادند. می گوید ده جور لباس به من داده که هزاران مدح و ثنا بر او باد. شروع کرد به ستایش و مدح خلیفه. یا ما الان بگوییم که خدا رو شکر که به گنج حضور زنده شدیم و شروع می کنیم به شکر کردن. می خواهد بگوید که شکر کردن باید علت داشته باشد باید آثار گنج حضور را در اطرافت ببینی.

شکر ها و حمدها بر می شمرد

تا که شکر از حد و اندازه ببرد

شکرها و ستایشها را می شمرد تا اینکه شکر را از حدش بیرون برد. آنقدر زیاد شد که مردم شک کردن. کما اینکه بعضی از ما ها شکر، شکر ، شکر .

پس بگفتندش که احوال نژند

بر دروغ تو گواهی می دهند

تن برهنه سر برهنه سوخته

شکر را دزدیده یا آموخته

پس آن دوستانش به او گفتند که این احوال افسرده و خراب تو نشان می دهد که تو دروغ می گویی. تن تو برهنه است و تو می گویی که ده تا لباس به تو داده اند. و سرت هم که برهنه است و از آفتاب سوخته و تو یا این شکر را از یکی یا تقلید کردی دزدی یا همین طوری آموختی. یعنی شکر واقعاً بخاطر این نیست که چیزی به تو داده اند. شکر را دزدیده یا آموخته حالا شما به خودتان نگاه کنید برگردید ببینید که واقعاً شُکری که می کنید در پایین هم مثال زده گفته، شکر یک گلشن یا گلستان از بهار که گلستان را رنگین کرده شکر ش باز شدن گلهاست ، شکر شما هم این است که اجازه می دهید که انرژی زندگی عبور کند و اطرافتان را پر برکت کند فکر هایتان را خلاق کند به اعمالتان بریزد، شادی بیاید به جهان. شکر شما به اینهاست اگر اینها نیست ،شکر چی را میکنید؟ پس دو تا شکر داریم یکی شکر من ذهنی است که دروغ است برای اینکه چیزی نمی بیند اگر ما الان زنده نیستیم به زندگی، شکر چی را داریم میکنیم؟ این شکر من ذهنی است. اگر شکر زنده

شدن ما به زندگی است یا ما به عنوان زندگیه در این صورت آثارش باید مشخص باشد. یکی از آنها راستی است. آیا ما راست هستیم؟ راست می‌گوییم؟ راست عمل میکنیم؟ پایین هم خودش می‌گوید. این آقا که از عراق آمده دارد دروغ می‌گوید! خودش هم می‌داند که دروغ می‌گوید اما ذهنش و ادا کرده که تصویر سازی بکند. تصویر سازی عبارت از این است که شما نرسیدید و وانمود میکنید به دیگران که رسیدیم و این تله است و تله بزرگی است و این نشان می‌دهد که ما نباید تائید بخواهیم و تائید بپذیریم و نباید دنبال اینها باشیم و نباید وانمود کنیم یا بگوییم که رسیدیم. نباید که، اگر کسی رسیده باشد نمی‌گوید که رسیده است و اگر کسی می‌گوید این به ما یک معیاری می‌دهد به شما که چه کسی می‌تواند شما را راهنمایی کند. آدمهایی مثل مولانا می‌توانند و آدمهایی که ادعا دارند نمی‌توانند. و دوستانش به او می‌گویند که تنت که برهنه است و سرت هم که برهنه است و آفتاب سوزانده و تو شکر میکنی، یا که این شکر را دزدیدی یا از دیگران همین طوری آموختی. ما میبینیم که دیگران شکر می‌کنند، ما هم شکر میکنیم! یا نه دانسته فکر را دزدیده‌ای.

کو نشان شکر و خود میر تو

بر سر و بر پای بی توفیر تو

گر زبانت مدح آن شه می تند

هفت اندامت شکایت می کند

نشانه شکر و ستایش تو، حمد یعنی تعریف کردن، ستایش کردن، نشانش کو؟ بی توفیر یعنی پر از نقص، افزودن، به معنای تفاوت هم هست در فارسی. توفیر یعنی حق را تمام و کمال دادن. بی توفیر یعنی چیزی به تو ندادند. پر از نقصی. بر سر و پای پر از نقص تو، نشان شکر و حمد کو؟ ما به خودمان نگاه می‌کنیم، آیا واقعاً پیشرفت کرده ایم؟ آیا برکت زندگی از ما عبور می‌کند؟ آیا زندگی بیرونی ما تغییر کرده؟ یا مثل این شخص هستیم؟ می‌گوید اگر زبانت دارد مدح آن شاه یا خدا یا زندگی را می‌گوید تمام اندامه‌ایت و اعضای بدنت شکایت میکند. می‌خواهیم بگوییم که به زبان چیزی را گفتن و وانمود کردن، مال من ذهنی است. اگر من ذهنی داریم هزار علامت داریم. پایین توضیح می‌دهد که ما من ذهنی داریم بنابراین زندگی از ما عبور نمی‌کند.

در سخای آن شه و سلطان جود

مر ترا کفشی و شلواری نبود

گفت من اینار کردم آنچه داد

میر تقصیری نکرد از افتقاد

دوستانش می‌گوید در قدرت بخشش آن شاه و آن سلطان بخشش. دارد راجع به خلیفه صحبت میکند و ما راجع به خدا و زندگی صحبت میکنیم. و مولانا دارد موازی اینها را پیش میبرد تا شما بدانید. می‌گوید در بخشش آن خلیفه بزرگ کفش و شلواری برای تو نبود یعنی در تمام تشکیلات این خلیفه، خلیفه آنقدر سخاوت نداشت یا پول نداشت که به تو یک کفش و

شلوار بدهد؟ و این خیلی مهم هستند کفش و شلوار بالاخره هر کسی باید شلوار بپوشد! اگر ما ادعا می کنیم که رسیدیم به گنج حضور نباید صدای دعوی ما را دیگران بشنوند اگر درون خانه ما دعوا هست و همسایه می شنود آیا خدا یا زندگی آنقدر قدرت ندارد که به ما شلوازی بدهد که ما خودمان را بپوشانیم تا مردم صدای دعوی ما را نشنوند. پس ما نرسیده ایم. اگر غم در صورت ما ظاهر است یا اگر به کسی می رسیم می خواهیم دعوا کنیم و واکنش نشان می دهیم ، شلوار نداریم دیگه! حالا می گوید : من همه را بخشیدم. من ایثار کردم آنچه داد اما خلیفه در دلجویی من هیچ کوتاهی نکرد . میر تقصیری نکرد از افتقاد. افتقاد یعنی دلجویی، خلیفه در لطف من هیچ کوتاهی نکرد ، خدا هیچ کوتاهی نکرده به ما، اما ما همه را بخشیدیم. ببینیم که دوستانش چی می گویند! این آدم دروغ می گوید.

بخش کردم بر یتیم و بر فقر

بستم جمله عطاها از امیر

در جزا که بودم پاک باز

مال دادم بستم عمر دراز

پاک باز یعنی انسانی که همه را می بازد، مثل قمار بازی که همه را می بازد. مثل اینکه انسان همه من ذهنی را بدهد و برود. می گوید همه عطاها را ، همه بخشش ها را از خلیفه گرفتم و دادم به یتیم و فقیر . مال را از او گرفتم و دادم و در عوض عمر دراز گرفتم. پس این داره می گوید که ما اگر من ذهنی را بدهیم به زندگی باقی خواهیم رسید. مولانا به ما گفت پس مثل این است که بگویم که ما این من ذهنی را دادیم رفت از بس که پاکباز هستیم یعنی همه را می بازیم. این آقا اینطوری می گوید ببینیم که درست می گوید!

اندر باطن این دود تفت

پس بگفتش مبارک مال رفت چیست

کی بود انده نشان ابتشار

صد کراحت در درون تو چو خار

پس دوستانش به او گفتند که مبارک باشد که مال را دادی ولی در درون تو این دود و این آتش غم ، تفت یعنی گرما، این گرمای درد در درون تو چی هست؟ که در صورتت هم ظاهر شده؟ می گوید که من مال را دادم رفت . اگر مال را دادی و رفته پس در عوض چیزی باید گرفته باشه. این همه زشتی در درون تو مثل خار هست این اندوه که در درون تو و در بیرون تو نشان داده می شود نشان ابتشار یعنی شادی نیست! نمی شود درون آدم اندوه و غم باشد و در صورت او شادی باشد ، برای اینکه درون به بیرون است، همه چیز در درون است به بیرون منعکس می شود، همیشه اول درون عوض می شود و بعد بیرون عوض می شود. خیلی از ما این اشتباه را می کنیم که درونمان را عوض نمی کنیم که این اشتباه من ذهنی است، من ذهنی چون بیرون و وضعیها را می بیند می گوید بیرون عوض بشود در حالیکه باید اول درون عوض بشود بعد

بیرون . اول ما باید در درون شاد باشیم تا زنده بشویم به اصلمان زنده بشویم و این پخش بشود بیرون و بیرون ما را درست کند.

گر درستست آنج گفتی ما مضمی

کو نشان عشق و ایمان و رضا

سیل اگر بگذشت جای سیل کو

خود گرفتم مال گم شد میل کو

نشان و عشق که داری ادعا می کنی و بخشش و رضایتمندی و پذیرش و خوشنودی در تو کو؟ اگر آن چه که از گذشته میگویی درست است نشان عشق و ایثار و رضا در تو کو؟ فرض کنیم که مال تو بخشیده شد و رفت، میل تو کو؟ میل به زندگی کو؟ و اگر تو اینها را دادی باید در عوض خوشنودی و میل به زندگی و زنده بودن را می گرفتی. زنده باید میشدی. یعنی اگر کسی من ذهنی اش را بدهد برود باید زنده شود به زندگی، زندگی در تمام ذراتش باید مرتعش باشد! پس کو؟ میگوید سیل اگر رد شد ، سیل همان سیل برکت زندگی هست که از شما عبور می کند ، جای سیل کو؟ جای سیل همان نشانه های است که در بیرون باید بماند همین وضعیتهای شما هست.

نماند او جان فزا ازرق چرا

چشم تو گریب سیاه و جان فزا گر

بوی لاف کژ همی آید خمش

کو نشان پاک بازی ای ترش

در قدیم معتقد بودند که چشم سیاه جان فضاست. چشم خوشگل سیاه جان فضاست . می گوید اگر جان فضایی از بین رفته چرا رنگش مثلاً آبی شده رنگش که نباید عوض می شد. ای ترش ای غمگین نشان پاکبازی که همه را دادی رفت این یک میل و رضای درونی می خواهد یک خرد و استقلال می خواهد ، که واقعاً هم همینطور است اگر کسی مالش را ، انرژی را در راه خیر می بخشد خود این میل زندگی می کند اگر کسی بر اساس تصمیم خودش یک کار بیخود به قول انگلیسی ها selfless میکند شما باید این کار را بکنید. کار selfless از این قرار است که هیچ فایده ای برای ما ندارد ولی برای دیگران دارد . اگر یکی این کار را بکند مثلاً بروید بیمارستان و برای کسی که هیچ کس را ندارد اسمتون هم ندهید یا مثلاً پولی کمک کنید . به میل خودتان و ببینید که در عوض چه می شود. دارد این چیزها را می گوید . اگر تو واقعاً اینقدر به خرد زندگی زنده شده ای و از درون اینها را دادی که برود و به خودت توجه نداشتی و پاکباز بودی نشان آن کو؟ نشان آن ترش بودن نیست که! بوی دروغ کج از تو دارد می آید پس خاموش باش .

صد نشان باشد درون ایثار را

صد علامت هست نیکو کار را

مال در ایثار اگر گردد تلف

در درون صد زندگی آید خلف

صد نشان هست، نشانهای زیادی هست در درون انسان در ایثار و نیکو کار ، نیکو کار انسانی هست که واقعاً کار selfless میکند . کار بیخود و کاری که به من او هیچ چیز اضافه نشود می کند این کاری هست که خود در آن نیست این نیکو کار است. می گوید اگر مال در ایثار و بخشش صرف بشود، تلف یعنی صرف شدن، در درون صد تا زندگی یعنی زندگی می جوشد در عوض ، خلف یعنی عوض.

بخش ششم

در زمین حق زراعت کردنی

تخمهای پاک آنگه دخل نی

گر نروید خوشه از روضات هو

پس چه واسع باشد ارض الله بگو

در زمین حق یعنی شما بروید به فضای یکتایی این لحظه واقعاً هم روی عشق نه از روی من ذهنی و یک کاری بکنید در این صورت انرژی زنده زندگی میریزد به هر کاری که می کنید هر تخمی که می کارید آنجا زمین حق است زمین خداست. در زمین حق زراعت می کنید و تخم های پاک می کارید آن موقع دخل ندارید، بهره ندارید .می شود آدم یک کاری بکند که دعای مردم پشتش باشه و درونش شاد نباشد؟ این نمی شود . می گوید اگر خوشه از باغهای هو ، هو یعنی خدا . گر نروید خوشه از روضات هو پس چه واسع باشد ارض الله بگو ارض الله یعنی همین زمین خداست همین فضای لا یتنهایی این لحظه است که اصل ما هم هست. می گوید اگر شما تخم پاک آنجا می کاری ، اگر قصد از آنجا هست و کار نیک از آنجا می آید و تو هستی که از آنجا می کاری. اگر در باغ خدا ،خوشه نروید پس برای چی گفته اند که ارض خدا واسع است، واسع یعنی وسیع. این قسمت مر بوط به قرآن است. وقتی در زمین فانی یعنی روی این زمین می کاری و یک تخم هفتاد تخم می شود ببینید در فضای وحدت این لحظه بکاری چند تا می شود.

چونک این ارض فنا بی ریع نیست

چون بود ارض الله آن مستوسعیت

این زمین را ریع او خود بی حدست

دانه ای را کمترین خود هفصدست

این زمین فنا بی بهره نیست. چطوری می شود که تو در فضای یکتای این لحظه که با او یکی هستی ، بکاری و این بهره ندهد. مستوسع یعنی وسیع. این بهره اش بی حد است و هر دانه ای بکاری حداقل هفتصد برابر می شود. هفتصد سمبل

خیلی زیاد است. پس نشان می دهد که اگر ما به گنج حضور زنده شده ایم و با زندگی یکی هستیم و اگر ما فکر و عملی میکنیم یک چیزی می کاریم. اگر در زمین معمولی تو یک دانه می کاری و آن هفتاد برابر می شود چطور می شود که در آنجا بکاری و این هفتصد برابر نشود! یعنی محال است که او به تو پاسخ ندهد و اگر کسی پاسخ نگرفته معنی اش این است که هنوز در من ذهنی است و با منش دارد می کارد. ما ممکن است با منمان فکر میکنیم و می کاریم و عمل می کنیم و به نتیجه نمی رسیم و فکر میکنیم که به گنج حضور رسیده ایم چرا این جواب نمی دهد. علت اینکه من خوانده ام این است که من ذهنی ما وسط کار که ما داریم تمرین میکنیم و دوباره روی خودمان کار میکنیم یقه ما را می گیرید و می گوید که تو رسیدی تو دانشمند شدی الان دیگه وقت راهنمایی مردم است باید ما همیشه به خودمان توجه داشته باشیم و روی خودمان کار کنیم و مطمئن باشیم که اگر از آن فضا می کاریم نمی شود که محصول ندهد. محصولش هم تغییر نیک و وضعیتهای دور و برمان است.

حمد گفنی کو نشان حامدمون

نه بروننت هست اثر نه اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست

که گواه حمد او شد پا و دست

تو ستایش می کنی، ولی ستایش حامدون یعنی حمد کنندگان، ستایش گران را نداری، برای اینکه ستایش گر خدا یا زندگی، هم در درونش نشان هست و هم در برونش. می شود که درون ما پر از غصه باشد و وضعیتهای بیرونی ما هم خراب اندر خراب باشد و خدا را ستایش کنیم؟ نه این نمیشود. این نشانگر این است که ما کار را درست انجام نمی دهیم و لی حمد عارف می گوید درست است. برای اینکه زندگی به او پا و دست داده. حالا می گوید که پا و دست چی هست.

از چه تاریک جسمش بر کشید

وز تک زندان دنیا اش خرید

اصلس تقوی و نور مؤتلف

آیت حمدست او را بر کتف

اگر یک ذره دقت کنیم می بینیم که لغات مشکلش هم ساده است. چاه تاریک همان من ذهنی است. چاه تاریک جسم که امروز صحبت می کرد. . می گوید زائواز چاه تاریک جسمی عارف را بیرون کشید. عارف انسانی هست که روی خودش کار کرده و از ذهنش زائیده شده و دست و پای ایزدی پیدا کرده. دستاش برکت دارد فکرهایش برکت دارد و از زندان دنیا که من ذهنی است و هر چیزی که جسم تجسم میکند به آنها می چسبد رها شده است. شما اگر فکر بسازید و بروید در آن و با آن هم هویت بشوید زندان درست میکنید و دیوارهایش از فکر است و شما در آن هستید و شما در آن هستید و به هر طرف که می جنبید یک فکر جلوی شما را گرفته. این از تک یعنی ته زندان دنیا این فکر های شما هست می گوید این فکر

ها چیزهای دنیایی بیرون است که که تو در فکر آنها هستی و با آنها هم هویت شدی و در آنها هم مانده ای . حالا اطلس یعنی لباس حریر ، تقوا یعنی پرهیز از رفتن به ذهن و من ذهنی. هر چیزی که من درست میکند پرهیز از من درست کردن یا هم هویت شدن. پس یک لباسی می پوشید که تمیز است و نور موتلف یعنی نور دوستی ، نور یعنی هوشیاری . پس در شما باید نور موتلف یا آشتی کننده بوجود بیاد آشتی با این لحظه یا هر فرمی در این لحظه. نشان به گنج حضور رسیدن شما همین پرهیز از رفتن به ذهن و بیشتر هم هویت شدن به غمها این اطلس تقوا هست و نور الفت جوینده، نوری است که با همه آشتی است در این لحظه و واکنش نشان نمی دهد. ترمز نداره . اگر نور موتلف، دوستی جوینده دارید و تقوا هم دارید پس شما عارف هستید.

آیت حمدست او را بر کتف یعنی نشان ستایش این لباس پرهیز از هم هویت شدگی داشته باشی و هوشیاری الفت جوینده، شما دارید؟ دارند به آن آقا می گویند و ما هم داریم به خودمان می گوئیم؟

ساکن گلزار و عین جاریه

وا رهیده از جهان عاریه

رهیده و آزاد شده از جهان عاریه وامانتی . تمام آن چیزهایی که ما در ذهن تجسم کرده ایم امانتی است هیچ فرمی نمی ماند و این جسم شما هم امانت و عاریه است. جهان عاریه یعنی جهان ذهن و جهان هم هویت شدگی و بنابراین صاحب گلزار است . و عین یعنی چشمه. چشمه جاری زندگی و خرد زندگی از او در جریان است ، اینها نشانهای عارف و به گنج حضور رسیدن است.

و الان یکی دو تا خط هم میگوید که مربوط به راستی است پس فضای یکتایی این لحظه پایگاه راستی است و اسم این را می گذارد بر سریر سر. نمی شود ما در من ذهنی به دروغ و تصویر سازی پردازیم یعنی اهمیت بدهیم به تصویر ذهنی خودمان که مردم در مورد ما چی فکر میکنند. چه جوری باید فکر کنم و باید اینها را راست و ریست کنم همیشه نگران تصویر ذهنی خودمان در ذهن مردم باشیم ، فکر میکنند که من مهم هستم ولی من مهم نیستم، اینها چی هست؟ اینها غلط است و راستی در آن نیست. اگر ما در فضای یکتایی این لحظه باشیم راستین هم هستیم. من ذهنی اصلاً راستین نیست. کل آن دروغ است.

مجلس و جا و مقام و رتبتش

بر سریر سر عالی همتش

جمله سر سبزند و شاد و تازه رو

مقعد صدقی که صدیقان درو

صد نشانی دارد و صد گیر و داد

حمدشای چون حمد گلشن از بهار

سریر یعنی تخت. دارد راجع به عارف صحبت می کند. بر تخت سر نشسته این عارف و این عالی مرتبه است. این تخت سر حالا می گوید که چی هست. این تخت پر جایگاه راستین است. پس معلوم می شود اگر ما به دروغ در من ذهنی بپردازیم. هیچ موقع به گنج حضور نخواهیم رسید. و علاوه بر این ما متوجه خواهیم شد که این پیراهنی که می سازیم و توی آن میرویم و با آن هم هویت می شویم این یک چیز دروغین است، ما او نیستیم. هر چیزی که فکر میکنید که آن هستید، آن نیستید و هر چقدر که دستکاری کنیم و این تصویر را نگه داریم همش به دروغ و دقل بازی می پردازیم و این ما را به گنج حضور نمی رساند و توجه کنید به همین دو خط که می گوید: **مقعد صدقی که صدیقان درو جایگاه راستی که راستگویان و راستان در او، همیشه سرسبزند و شاد و تازه رو هستند چرا تازه رو هستند؟** گفت که این چشمه جاری همیشه از آنها رد می شود بنابراین آنها را سرسبز و شاد می کند. ذات زندگی آرامش است و همین که به حرکت در باید شادی درست میشود. پس انسانی که در جایگاه صدق و فضای یکتایی این لحظه زندگی میکند دائماً سرسبز است. حالا اینها شکرشان شکر زندگی از زندگی است. و مثل شکر گلزار یا گلشن از بهار است. شکر گلشن از بهار از چی هست؟ با چی هست؟ با گلهایی که باز می کند. **حمدشای چون حمد گلشن از بهار گلستان از بهار وقتی می خواهد تشکر کند شکر کند** باید باز شود باید زیبا شود

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه و آن گلستان و نگارستان و گواه

شاهد شاهد هزاران هر طرف در گواهی هم چو گوهر بر صدف

اگر گلستان، گلشن اگر بخواد از بهار شکر کند و دعا و ثنا کند، در عمل چشمه نخل و گیاه و گلستان و نگارستان است و هر طرف، شاهد یعنی زیبا رو و شاهد بعدی یعنی گواه، می گوید زیبا روی شاهد که الان بهار هست در هر طرف پر است. مثل گوهر در صدف.

بوی سر بد بیاید از دمت وز سرور و تابد ای لافی غمت

بو شناسانند حاذق در مصاف تو به جلدی های هو کم کن گزاف

بوی سر بد یعنی در درون تو یک سر بد است، من ذهنی هست که از دم تو از حرفه‌های معلوم است و از سر و روی تو غم می بارد ای دروغگو و بدان که بو شناسان در این جهان وجود دارند، معلوم می شود که مولانا هم بعضی موقعها در عذاب بوده از انسانهایی که دانش حضور را نداشتند ولی ادعا می کردند. بو شناسان ماهری وجود دارند در این جهان و تو به زرنگی های و هوی کم کن.

حالا من این قصه را خواندم و ما با دیگران کاری نداریم هر کسی روی خودش توجه کند و اجازه بدهید که همین جا متوقف کنیم . ولی این قصه به ما می گوید که باید احتیاط کنیم اگر من ذهنی ما خواست که ما را مطرح کند یا دیگران خواستند که ما را مطرح کنند که تو رسیدی به آنجا ، ما باید پرهیز کنیم و باید بیدار بشویم و باید قبول نکنیم و به حرفهای من ذهنی مان گوش نکنیم ، مرتب ما را تحریک خواهد کرد که تو شده ای و رسیدی به آنجا و ممکن است که دیگران به ستایش ما بپردازند پس از اینکه مسیری را رفتیم جلو باید قبول نکنیم و پرهیز کنیم از این کار وگرنه گیر می افتیم و نمی رسیم آنجا. کافی است که تصویر من ذهنی را قبول کنیم که ما دانشمند شدیم و رسیده ایم به آنجا و شروع کنیم ثابت کنیم که ما به آنجا رسیده ایم و بعضی موقعها میبینیم که این آقا ستیزه میکند و ادعا می کند که نه من بخشیده ام به دیگران و من درایثار هستم. کسی که ایثار میکند هم برونش درست باشد و هم درونش. اگر نیست از من ذهنی اش دارد حرف میزند.

